

یکی بود، یکی نبود. در گوشه‌ای از یک برکه‌ی زیبا، بچه‌قورباغه‌ای زندگی می‌کرد که همیشه از صبح تا شب مشغول بازی بود. یک روز، این قورباغه کوچولو، جستی زد و از آب پرید بیرون و روی تخته‌سنگی نشست. بعد با چشمان درشتش سر تا پای خودش را نگاه کرد. انگار متوجه شده بود بدنش کمی تغییر کرده.

با خودش گفت: قور، قور، چه جالب!
این جاکجاست، من کی‌ام؟
من بچه ماهی بودم
پس چرا این شکلی‌ام؟

دو پادارم دو تادست
من این هارو نداشتم
پس دم خوشگام کو
تو برکه جا گذاشتم؟

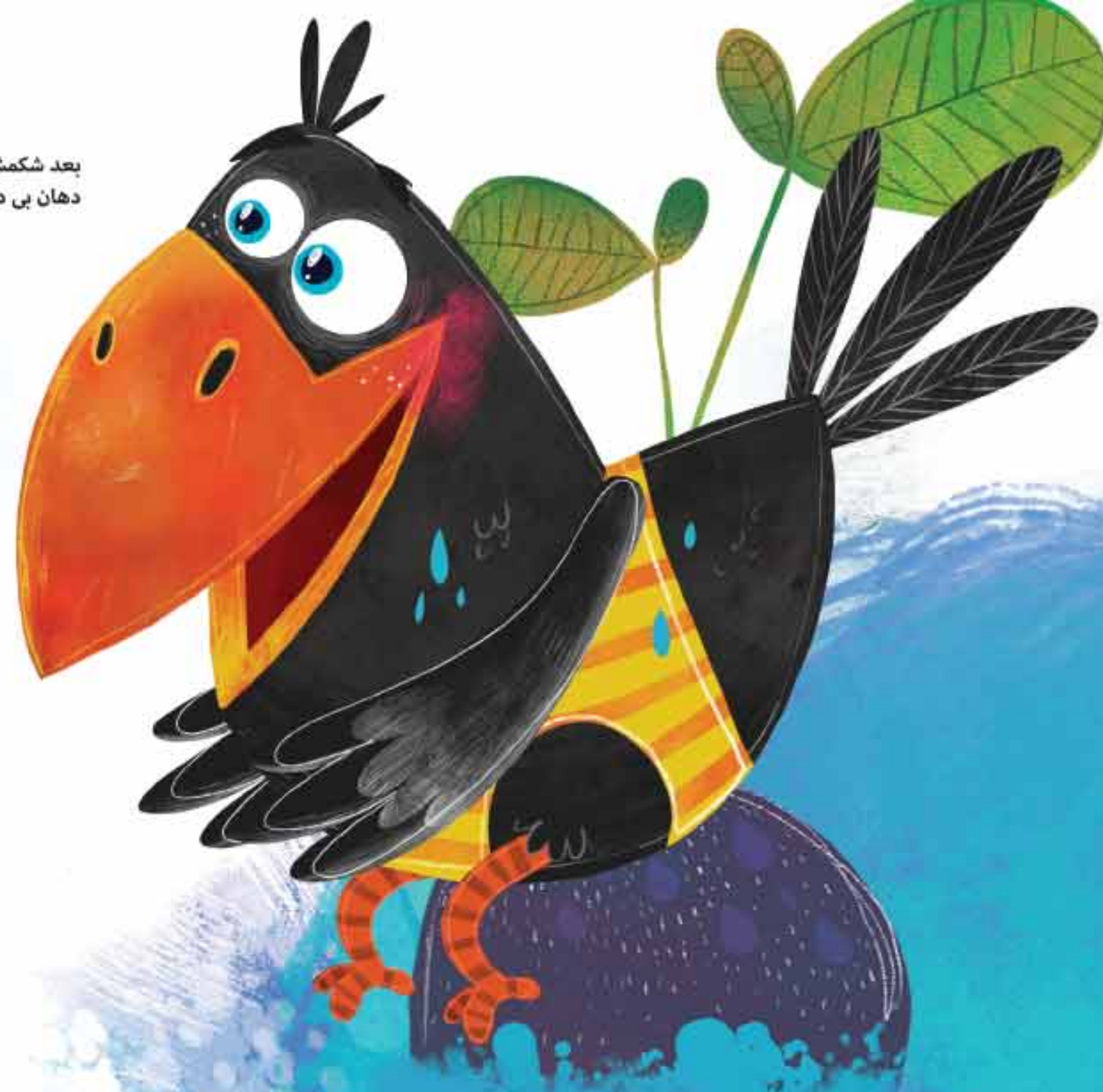
قورباغه کوچولو داشت می‌رفت
توی برکه تا دمش را پیدا کند
که یک مرتبه گرومپ... یک
جوجه‌کلاغ، از بالای درختی که
کنار برکه بود، افتاد پایین و سر
خورد و رفت توی برکه.



جوجه کلاغ که شنا بلد نبود، داشت توی آب خفه می‌شد، داد زد:

قار، قار، کمک کن
کمک، کمک که مردم
من گشته بودم اما
این همه آب رو خوردم!

بعد شکمش را که مثل بادکنک شده بود، به قورباغه کوچولو نشان داد. او هم دلش برای جوجه کلاغه سوخت. جستی زد توی آب و با دهان بی دندانش نوک او را گرفت و از برکه بیرون کشید.



جوجه کلاغ خیلی خوشحال شد، از قورباغه کوچولو تشکر کرد و گفت:

ممنونم از تو دوستم
خیلی تو مهربونی
قورقورت هم قشنگه
وقتی آواز می‌خونی